



روزانه ها ...



پیوندها

قلم ها



خانه



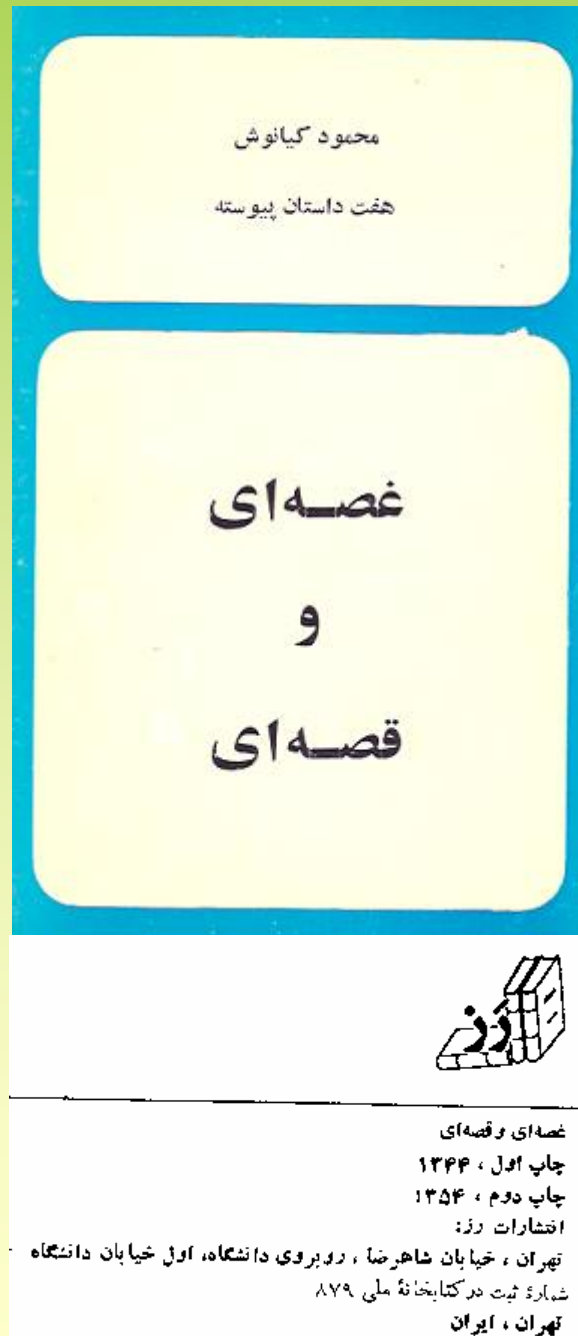
آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...



آراد (م.) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

456

یکی از هفت داستان « محمود کیانوش » با نام « غصه ای و قصه ای »



زندگی هم‌هاش بازی است. بچه‌ها با ترکه بازی می‌کنند و توپ و بادبادک. بزرگها با فکرهایشان، فرقی این است که بچه‌ها جدی می‌نهند و بزرگها جدی می‌گیرند. بزرگها به بچه‌ها می‌خندند و بچه‌ها بزرگها را قهرمان می‌دانند.

دورهٔ بچگی است و بازیهایش. بازیها و قصه‌ها. سوار یک ترکه می‌شدیم و به اسب سفیدمان می‌زدیم. می‌رفتیم که دختر شاه پریان را از طلسم عفریتهٔ جادو نجات بدهیم. و نجات هم می‌دادیم. این که چیزی نبود. حتا به ابرها که نگاه می‌کردیم، فرشته‌ها را روی بالهای آنها می‌دیدیم. آوازشان را می‌شنیدیم. صدایشان می‌کردیم.

از بچه خرگوشها و جوجه گنجشکها کمتر نبودیم. طبیعت بازی را بیشتر دوست دارد. بخور، بازی کن، بخواب. فکر را بگذار کنار تا فکر نمود، زمین بیست خدا بود. فکر که آمد شیطان نشست به تخت فقط بچه‌ها بند که فرمان نمی‌برند. بچه‌ها و بازیهایشان. پشت دیوار فکر و قانون. حالا من و تو هر وقت می‌رسیم به این بست و از این جدی بود عاصی می‌شویم، به یاد بچگی می‌افتیم و بازیها مان. افسوس فایده‌ای ندارد. دست ما نبوده است که بزرگ شده‌ایم. فقط اگر سادگی و اعتقاد را که جوهر بازیها و قصه‌ها مان بود، همراهمان می‌آوردیم، حالا این قدر دست‌ها مان خالی نبود.

« من و تو محبس خودمان هستیم . به کجا می‌توانیم فرار کنیم ؟ »

- « اینطور که می‌گویی ، به هیچ جا . »
- « پس چرا اینجورهای رو به محبس‌های همدیگر باز نکنیم ؟ »
- « به شرط اینکه با متئ شعرو چکش فلسفه نباشد . »
- « نه ، می‌خواهم برگردم ؛ می‌خواهم ترا برگردانم . »
- « به کجا ؟ »
- « به کودکی . به زیباترین ، باشکوه‌ترین و پاک‌ترین دورهٔ زندگی . »
- « برویم ! »

می‌شد و بابا را می‌گرفت به باد توپ و نشر ، و بابا رکه پدرش نکلی می‌خورد و پول را از رکه و ریشه‌اش جدا می‌کرد و می‌داد بالای یک جفت کفش چرمی یا گیوهٔ تخت کهنه‌ای که به لعنت خدا نمی‌ارزید.

اما کفش و لباس به جهنم ! ما که نمی‌فهمیدیم سرو و ضعمان گداهان را متأسف می‌کند و داراها را خوشحال . بازی برای ما ریشهٔ درخت طوبا بود و کوچهٔ خاک‌کی هم با آن بیابانی جلوش صحن بهشت. لغت هم که بودیم ککمان نمی‌گرفتیم . خدا خاک را نگهدارد و آب را که از صبح ناشب با آنها بازی کنی ، خسته نمی‌شوی .

با خاک گل درست می‌کردیم و با قوطی خالی کبریت خشت می‌زدیم و خانه می‌ساختیم . این زیر زمینش ، این بالا خانه‌اش ، این حیاطش ، این چوب جارو به‌هم درختش ، این هم حوضش ، این چند تا مورچهٔ زبان بستهٔ بیگناه هم ماهیهایش . خوب ، بچه‌ها ، حالا چه کار کنیم ؟ هیچ چیز . می‌زنیم خرابش می‌کنیم و یک خانهٔ بزرگتر می‌سازیم .

گاهی وقتها هم با خاک تپه‌های کوچک مخروطی درست می‌کردیم . روی آنها با آب پشنگ\* می‌زدیم و یک پوستهٔ نازک که خیس می‌شد ، دوباره رویش خاک نرم می‌ریختیم و آهسته با کف دست مالشش می‌دادیم و باز با آب پشنگ می‌زدیم . وقتی که حس می‌کردیم پوسته

خوب به پادم می‌آید که اسباب بازی برای ما در حکم کیمیا بود . اما بازی توی وجودمان بود ، و خواهی نخواهی دستها و پاها و چشمهامان را به کار می‌انداخت . بابا که برای خانواده چیزی جز حرفهای شش من یک گاز توی چننه نداشت . لباسمان که از قبای کهنهٔ او و گاهی وقتها هم از پارچه‌های یزدی باف متری یک قران باسی شاهی درست می‌شد ، با کوک‌های ددشتی که مادر می‌زد ، و برشی که به نتمان گریه می‌کرد . کفش و گیوه هم تا لخته‌دوز\* از وصله و پسته‌اش سر نمی‌گرداند ، همینطور به پای ما بود . باش لیلخی می‌کردیم ، پاهامان تاول می‌زد ، تا بالاخره مادر دلش ریش‌ریش

گلی. باید تقریباً يك بند انگشت شده باشد، مالش آخر را به آن می‌دادیم و چند دقیقه‌ای ولش می‌کردیم تا يك خرد خفك شود. این بازی دسته‌جمعی بود. هر کس به قدر همت و مهارت خودش يك تپه این طوری درست می‌کرد. اگر موقع مالش آخری روی تپه موهای پیدا می‌شد خوشحال می‌شدیم، چون موعلامت این بود که نیمه‌ان سالم از کاردمی آید. آنوقت پایین تپه باسريك چيله \*، به اندازه يك در متناسب با تپه، خط می‌کشیدیم و همانجا سوراخ می‌کردیم و خاک خفك توی آن را آهسته آهسته بیرون می‌آوردیم. اگر تپه شكاف بر نمی‌داشت، دست آخر يك خانه یکپارچه داشتیم شبیه گنبد یا خیمه که پاش می‌نشستیم بهاش زل می‌زدیم و کیف عالم را می‌کردیم. کیفمان هم که ته می‌کشید، در گنبد را گل می‌گرفتیم، از سوراخ نوك گنبد آب توی آن می‌ریختیم تا پر شود، و بعد بايك لگد خرابش می‌کردیم، که گل و آب می‌باشید به سر و صورتان و دسته‌جمع از خوشحالی فریاد می‌کشیدیم و می‌دیدیم سر جوی آب.

خلاصه آلت و ابزار بازیمان را خدا مفت و مجانی به ما داده بود و به جیب بابا راه پیدا نمی‌کرد. اما بعضی بازیها هم بود که خرج بر می‌داشت: پول يك دانه نان سنگك یا نیم سیر نیر، و این خیلی زیاد بود.

این جور اسباب بازی را به دست بچه‌های دیگر می‌دیدیم و از

\* چوب باريك، مانند چوب کبریت و چاروب

خسرنشان شبا توی خواب هذیان می‌گفتیم. از جمله طوقه بود که ما بهاش می‌گفتیم عراده. خوب خوبهاش طوقه دوچرخه بود، بايك تسمه آهنی که حلبی سازها گردش می‌کردند و سر و تهش را روی هم می‌گذاشتند و بايك میخ حلبی پرچش می‌کردند. از اینها که می‌گذشت هر چیز فراضه‌ای که دایره مانند بود، می‌توانست جای عراده را بگیرد. من هیچکدام از اینها را نداشتم و چیزی نمانده بسودق کنم. حتا یوسف خله، پسر چاه خوی \* محله، هم تازگی يك طوقه دوچرخه خریده بود و فیس می‌کرد و به من که باعقد نگاهش می‌کردم، بسوز می‌رفت. \* \* \*

حسرت حدی داشت، گذشت هم حدی. مال ما دیگر از هر چه حد بود گذشته بود. يك روز غرور من طوری زخمی شد و پیچیده کلویم که چیزی نمانده بود خفه‌ام کند. به خودم گفتم تا فردا صبح باید هر طور شده صاحب يك عراده بشوم. ناچاراً که خودم و مادر که خوابش برد، آهسته از جا بلند شدم و باور چین یاورچین مثل بچه‌هایی که بخوانند دزدکی سری به دولایچه بزنند، رفتم توی صندوقخانه. آن تو خرت و پرت زیاد بود. بیشتر آت و آشغالهای بیصرف و جا تنگ کنه بابا، يك گوشه هم تشت و دیک و سه پایه و منقل این جور چیزها، و صندوق چوبی مادر.

\* معنی، چاه کن، خالی کننده چاه، فاضل آب و غیره  
\* \* \* حسرت آنکه بخنن، دل کسی را سوزاندن

کن این دریاباید، می‌بینی چطور بات مسابقه بدهم. خیال کرده‌ای، با آن عراده گنده بی‌قواردهات! طوری جلو بچه‌ها دماغت را بسوزانم که حظ کنی. تا باشد دیگر برای من فیس و افاده نفروشی. تا حالا که می‌دید عراده ندارم برای این بود که از عراده بازی خوشم نمی‌آمد. این عراده را بابام توی بازار داده به يك آهنگر حسابی بزم ساخته. یاالله، از اینجا تا ته بیابانی، از ته بیابانی تا اینجا، ببینیم کی زودتر می‌رسد. به شرط اینکه جر زنی.

دیگر فکر نمی‌کردم که آن تسمه آهنی اقلاً باید سه دور بچرخد تا با يك دور طوقه یوسف خله برابر بشود. هر چه زودتر داشتم زدم، دلی تسمه آهنی در نیامد. از يك طرف که می‌زد بیرون، از طرف دیگر می‌رفت تو. کفرم درآمد بود. لعنتی، من که تادرنیامت ول کنت نیستم. پس خودت در بیا، می‌خواهی ماده را بیدار کنی، خانه را روی سرش بر داری! یا اینکه بابا از راه برسد و مرا با يك لگد بپندازد توی حیاط؟ بچه خانه خراب کن! سطل را بگذار زمین ببینم. دشمن نان و آفت جان. خرس گنده، بچه‌های همقد تو می‌روند روزی دو قران سه هزار درمی‌آوردند. پس يك دفعه تیشه بردار بزن دار و ندارمان را خرد و خاکشیر کن. همه‌اش تقصیر این زن جار جاری بی‌انصاف است. بچه‌ام گناه دارد. نمی‌خواهم حمال باز بیاید. می‌خواهم بفرستمش مکتب با سواد بشود. ملای روم باش، افلاطون دهر باش، اکسر سواد را بردی دکان ناوایی! يك دانه نان بت داد، درست است.

اولین چیزی که توی روشنایی مات صندوقخانه دیدم و چشمهام گفت: «بد نیست، به دردت می‌خورد» يك آبکش مسی بود. لبه آن روی يك میله کلفت آهنی برگشته بود. يك میله گرد، شبیه عراده.

دجانمی، از مال یوسف خله هم بهتره.

خوب دور و بر آبکش را واری کردم و حدسش را زدم. با دست که اصلاً نمی‌شد کارش کرد. می‌ترسیدم با قند شکن هم به جانش بیفتم، يك خرابش کنم. آبکش مال مادر بود و اگر گندش درمی‌آمد، مادر مرده‌هايم را جلو چشم می‌کشید. آن را آهسته کنار گذاشتم، اما دلم پیشش ماند. فکر نمی‌کردم دیگر چیزی به آن خوبی بگیرم بیاید. نصف صندوقخانه واری شد و من بیچاره صاحب عراده نشدم. رفتم به سراغ خرت و پرت‌های بابا: پریموس سفری، فانوس، صندلی شکسته، چمدان حلبی، پوستین، نورد و تخته رشته بری - آخر رشته آشهای نذری و رشته پلو را بابام می‌برد - ساطور زنگ زده، چند تا قوطی خالی بنزینی، يك سطل آهن سفید که آنوقت زنگش اخرايي تند بود. آهان، پیدایش کردم. خودش است. این عراده را به ته سطل فرو کرده‌اند که چه شاید برای این است که محکم‌تر باشد. شاید برای فشنگی است. نمی‌دانم. مال هر چه باشد، به نظر من که زیادی است. حالا می‌بینم. چند تا زور جانانه به تسمه آهنی دادم. تکان خورد و يك بری شد. فهمیدم که به سطل وصل نیست. به مرادم رسیده بودم. چه عراده مایه! یوسف خله، صبر

بچه باید برود صنعت یاد بگیرد . ما که سواد نداشتیم چه طور شد ؟  
فادر هم يك مرد بیسواد بود ، بلا تشبیه محمد صلی الله علیه و آله هم  
همینطور .

نه حوصله جیغ و داد مادر را داشتم ، نه تحمل خلق تنگی بابا  
را ، سطل را بیصدا به دست گرفتم و مثل گربه از در اتاق رفتم بیرون.  
توی کوچه که رسیدم خدا داشکر کردم که مادر با آن خواب سبکش  
بیدار نشد . آمدن باباهم که وقت معین نداشت . وسط بیابانی پریدم  
توی يك گودال خشتمالی و بایک پاره سنگ دست به کار شدم . عرق از  
سر صورتم سرازیر شده بود . خورشید مثل آذوهای جهنم دهن باز کرده  
بود و به فرق سرم آتش می بارید . اگر چکش یا ابزار دیگری  
می داشتم ، می توانستم آن را زودتر و راحت تر در بیارم ولی من  
می خواستم با يك تکه سنگ این کار بشود ، سطل باباخال بر ندارد و  
آخر هم نگوید .

خدا خدا می کردم مادر ، مثل بعضی وقتها که سر دردش عود  
می کرد ، افلا تا یکی دو ساعت دیگر سرش را از روی بالش بلند  
نکند . بدون اینکه بفهمم چرا ، پشت سرم آیه «صم بکم» که بابایادم  
داده بود ، می خواندم و به دوروبر خودم فوت می کردم . ترس تا مغز  
استخوانم راه پیدا کرده بود . دندانهایم تریك تریك بدهم می خورد .  
گاهی وقتها سوزش لگد بابا را در پهلوهایم حس می کردم . فاصله به  
فاصله از توی گودال سرگ می کشیدم و به درخانه و راه بابا نگاه می

۱۴

خاك گرم افتادم و از حال رفتم .

دم غروب توانستم به زور چشمهایم را باز کنم . روی يك تشك  
دراز کشیده بودم و همه بالای سرم بودند . دستم هنوز می سوخت و حال  
حرف زدن و جنب خوردن نداشتم . کم کم حس کردم که طرف چپ  
سرم هم می سوزد . خواستم دستم را بالا بیاورم و آنجای سرم را که  
درد می کرد ، لمس کنم ، مادر نگذاشت . هنوز چشمهایم اشك آلود بود .  
با صدایی گرفته گفتم :

«دست به سرت نزن . مسته ایمش.»

من نفهمیدم چرا سرم را بسته اند . خیال کردم هر کس را عقرب  
بگردد سرش را می بندند .

داداش که پای دیوار نشسته بود و به من زلزل نگاه می کرد ،  
گفت «دوتا پنجه خورده.»

بابا سرش را گرداند به طرف پنجره که نگاهش به من نیفتد .  
آنوقت با صدایی که نصفش خشم بود ، نصفش محبت ، گفت «چشمهایت  
چهارتابشه ، می خواست مثل بچه های بی سر و پا نره توی آشغال و کثافت  
بازی کنه . سطل به درك ، آگه مار بدمی پایش زده بود ، الان مادرش رو  
به داغ خودش نشوند بود.»

مادر گفتم «خدا نکند . چقدر دلت سنگه ، مردا! چطور راضی

شدی با سطل آهنی تو سر بچه عقرب گزیده بکوی؟»

داداش گفتم «خدا پدر د کتر حشمت رو بیامرزه.»

۱۶

می انداختم . بچه ها تك و توك داشتند از خانه ها بیرون می آمدند ، اما  
من از سر نگاهشان دور بودم . و گرنه دوزمن جمع می شدند و قیل و قالی  
راه می انداختند که آن سرش ناپیدا بود . آنوقت خریبادر و معر که بار  
کن . يك دسته می زدند زیر خنده و مسخره ام می کردند . یکی سطل  
را قاپ می زد و توی بیابانی می دوید . شاید یوسف خله هم ، که از شد  
بچه ها بود ، دماغش را با سر آستینش پاك می کرد و بعد تسمه آهنی را  
درمی آورد و با يك خنده نخودی آن را دور سرش می چرخاند و سوتش  
می کرد توی باغ حاج اسماعیل گادادار .

طوقه آهنی کم کم داشت از سطل جدا می شد ، ولی تکه سنگی  
که توی دست من بود خرد شده بود ، از مخفیگاه خودم نمی خواستم  
بیایم بیرون . يك پاره آجر نسبتاً کهنه دادم که فقط يك گوشه اش از  
زیر خاك پیدا بود . با يك سنگ توك تیز شروع کردم به کندن دور  
آن . خوب که پهلوهای آجر پیدا شد ، تکانی به آن دادم و دستم را  
بردم زیرش که درش بیارم ، يك دفعه توك انگشت سبابه ام سوخت و  
نرم ام بلند شد .

«آی خدا ، مردم سوختم ، مادر جون ، مادر جون ، به دادم برس!»

سطل را توی گودال ول کرهم و چند قدم دویدم . اشك مثل

باران بهار از چشمهایم می ریخت . انگار توی تمام بدنم خنجر داغ

فرو می کردند . دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم . وسط بیابانی\* ، روی

\* تکه زمینی وانهاده ، تکه زمینی مانده بیابان

۱۵

بابا گفتم «آگه می بینی حالش یك خورده بهتره ، مال اون افسونیه

که اوستا حبیب نجار خوند و به دستش فوت کرد.»

من دیدم با این همه ددی که دارم ، کلاف سرزنش و ایرادهم

دارد باز می شود ، هوا پس بود . چشمهایم را بستم و خودم را به بیحالی و

خواب زدم .

هنوز حسرت يك عراده ، درونا کتر از نیش عقرب سرا آزار

می داد .